



یک گپ دوستانه با علم

هم وسیله، در واقع خودش را نابود کرده است. دانشمند دنیا طلب کسی است که دنیا برای او هدف است، نه وسیله.

❑ کسی هست که در زندگی از او بیزار باشی؟
بله! کسی که مرا در اختیار انسان نادان قرار دهد؛ چون هم شأن مرا پایین آورده و هم در واقع به او ظلم کرده است.

❑ نمی‌دانم چرا وقتی اسم علم می‌آید، یک آدم چاق را تصور می‌کنم؟

چون در عالم دو پر خورند که هیچ وقت سیر نمی‌شوند؛ یکی انسان دنیا طلب و دیگری دانشجو که هر چه دارد باز هم می‌طلبد.

❑ وقتی می‌خواهی استراحت کنی، چه کار می‌کنی؟

روحم را با مطالب شگفت‌انگیز حکمت استراحت می‌دهم.

❑ اگر بخواهیم اندیشه کسی را درست کنیم، چه باید بکنیم؟

باید اندیشه را روی پایه‌اش تکان داد؛ همان‌طور که فشار هوا کره زمین را تکان می‌دهد.

❑ چند واژه می‌دهم، آن‌ها را معنا کن:

❑ احترام؟

از آنجایی که می‌آیید، نیست که محترم می‌شوید، بلکه جایی که می‌روید، شما را محترم می‌کند.

❑ اجتماع؟

مجموعه‌ای از اشتباه که باید آن‌ها را تصحیح کرد و مجموعه‌ای از درستی‌ها که باید آن‌ها را آموخت.

❑ زندگی؟

فرهنگ از مرگ و زندگی قویتر است.
❑ از اینکه در گفتگوی ما شرکت کردی بی‌نهایت سپاس‌گزاریم.

بهترین شیوه قدردانی کردن از علم، پیروی کردن از آن است.

منابع:

۱. اصول کافی، باب العلم
۲. سیری در نهج البلاغه، شهید مطهری
۳. چنین گفت زرتشت: فردریش نیچه

❑ اگر بخواهم علم را تعریف کنم؟
بهتر است بگویم نمی‌دانم؛ چون هر تعریفی که شما به عنوان یک نوع تفکر از من بکنی، تنها بُعدی از شخصیت من است.

❑ خودت را چطور تعریف می‌کنی؟
علم چیز است مثل سکوت کردن، گوش کردن، حفظ کردن و سپس عمل کردن.

❑ مردم از نظر تو چند دسته‌اند؟
کسی که با من رفیق است، کسی که می‌خواهد رفاقت کند و خاشاکی که روی آب به هر طرف می‌رود.

❑ این آخری چه نوع انسانی است؟
کسانی که چیزی نمی‌دانند، مثل خاشاک روی آب به هر طرف که آب برود، می‌روند.

❑ رفقای تو چه شکلی‌اند؟
اگر سکوت کنند، به خاطر بیشتر آموختن و اندیشه کردن است و اگر زیاد بگویند به خاطر زیادی حکمتشان است. این‌طور افراد معمولاً

صبورند و در زندگی قناعت می‌کنند.

❑ علم چه ربطی دارد به قناعت؟
اتفاقاً عین ربط است. انسان عالم دل به دنیا

نمی‌بندد، چون دنیا برای او کوچک است و راضی‌اش نمی‌کند، پس در انتظار بهترین‌ها از این عروسک‌های رنگین می‌گردد.

❑ این‌طور که معلوم است، تو رابطه‌ای با دنیا نداری؟

اتفاقاً من خود دنیا هستم، اما دنیایی که گذرگاه است و به سمت آخرت می‌رود، نه خانه کوچکی که از سنگ آرزوها بنا شود.

❑ چه کنیم که همیشه با تو رفیق باشیم؟
با آدمی که با من رفاقت ندارد معاشرت نکنید؛ مثلاً دانشمندی که علمش را به خاطر ثروت و فریب دیگران می‌خواهد و ضمناً دنیا را هم دوست دارد.

❑ یک‌بار می‌گویی تو عین دنیایی و یک‌بار هم می‌گویی با آدم‌های دنیا طلب نگردیم؛ می‌شود تکلیف ما را روشن کنی؟

ببینید بحث بر سر هدف و وسیله است. اگر دنیا برای کسی وسیله باشد، برای هدفی دورتر و بهتر، او دنیا را آن‌طور که خداوند آفریده، خواسته است؛ اما اگر کسی دنیا را هم هدف قرار دهد و

فقط

دختر خانم‌ها بخوانند!

معصومه اسماعیلی

طالعت نحسه

فنجانم را جلوی زن فالگیر می‌گذارم و خودم چند قدمی دورتر منتظر نوبتم می‌شوم. دختری که کنارم نشسته، مدام با موهایش ورمی‌رود. انگار از چیزی عصبانی است. بوی چمن‌های داغ پارک، دماغم را می‌سوزاند. زن فالگیر نگاهش را متوجه من می‌کند. سرش را تا گردن در فنجانم فرو برده است؛ انگار دنبال آدرسی می‌گردد. چشم‌های پر از چین و چروکش را به نوک دماغم می‌دوزد:

«تو فنجونت یه خطه. یه قلبم هست که می‌خواد برات بپیه اما یک نفر نمی‌داره. طالعت یه جورایی نحسه. باید منتظر بشی تا ستاره از آسمون بیفته تا بختت روشن بشه ...»

فالگیر دیروزی هم همین جملات را گفت. انگار از روی هم کپی می‌کنند. چه حرف‌ها طالعت نحسه!

نبض تو هم نمی‌زنه

گاهی اوقات فکر می‌کنم اگر پلک‌هایم را روی هم بگذارم و تا صد بشمارم، حتماً به یک خواب ابدی فرو می‌روم. خوابی مثل بیهوشی مطلق که در بیمارستان ایران مهر اتفاق افتاد و ککمان هم نگزید. برای خودم بی‌اختیار راه می‌روم ... از کنار آدم‌ها که عبور می‌کنم، سعی می‌کنم صدای قلبشان را بشنوم. آهسته دستم را روی میچ دست دختری می‌گذارم که روی صندلی پارک نشسته است، اما نبضش را نمی‌فهمم. حتی صدای نفس‌های خودم هم گاهی به گوشم نمی‌رسد. یعنی گاهی می‌میرم و دوباره زنده می‌شوم. بعضی وقت‌ها که نمی‌دانم کی، کجا و برای چه هستم، می‌میرم و بعد که جواب سوالم را پیدا می‌کنم، نفس می‌کشم. چه کار بیهودهای است این رفت و آمد اکسیژن، وقتی آدم از بودنش یک نتیجه معقول نمی‌گیرد. دوباره چشم‌هایم را می‌بندم و تا صد می‌شمارم.

دوباره تا صد بشمار

فردا صبح که از یک خواب عمیق هشت ساعتی بیدار می‌شوم، اول از همه دستم را دراز می‌کنم تا نقاب همیشگی‌ام را روی صورتم بگذارم. چند دقیقه با تأمل به خودم خیره می‌شوم. من دیگر من نیستم. این نقاب‌ها و این زندگی روزمره چه از من ساخته است؟ فکر می‌کنم به نقطه پایان رسیده‌ام. دوباره به آینه خیره می‌شوم. انگار چیزی حرف‌هایم را انگار می‌کند. احساس می‌کنم از خودم شکست خورده‌ام، اما چرا طور دیگری فکر نکنم؟ شاید این نقاب‌های روزمره به پایان رسیده‌اند و من می‌خواهم آزاد شوم. می‌خواهم به دنبال خود واقعیتیم، تمام نقاب‌های روزمره‌ام را پاره کنم. دوباره چشم‌هایم را می‌بندم و به یک نتیجه معقول فکر می‌کنم. خط انگشت‌های من با دیگران فرق دارد. پس من هم با همه فرق دارم. شاید در من چیزی است که هیچ کس ندارد. باید کمی فکر کنم.

